



عنوان کتاب : **عصیان**

نویسنده : **فروغ فرخ زاد**

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

شعری برای تو

این شعر را برای تو می گویم
در یک غروب تشنهء تابستان
در نیمه های این ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی پایان

این آخرین ترانه لالائیست
در پای گاهوارهء خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایهء من سرگردان
از سایهء تو، دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده ام به دری تاریک
پیشانی فشرد ز دردم را
می سایم از امید بر این در باز
انگشت های نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می خندید
بر طعنه های بیهده ، من بودم
گفتم: که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که "زن" بودم

چشمان بی گناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی آغاز
عصیان ریشه دار زمان ها را
بینی شگفته در دل هر آواز

اینجا ستاره ها همه خاموشند
اینجا فرشته ها همه گریانند
اینجا شکوفه های گل مریم
بی قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من ز دانهء شبینم ها
رفتم ز خود که پرده در اندازم
از چهر پاک حضرت مریم ها

بگسسته ام ز ساحل خوشنایمی
در سینه ام ستارهء طوفانست
پروازگاه شعلهء خشم من
دردا، فضای تیرهء زندانست

من تکیه داده ام بدری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می سایم از امید بر این در باز
انگشت های نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من وتو ، طفلک شیرینم
دیرپست کاشانه شیطانست

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانهء دردآلود
جوئی مرا درون سخن هایم
گوئی بخود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه

سرد و خاموش

خفته بودند

زودتر از تو ناگفته ها را

با زبان نگه گفته بودم

از من و هرچه در من نهان بود

می رمیدی

می رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیبا مرا در پی خویش

می کشیدی

می کشیدی

آخرین بار

آخرین بار

آخرین لحظه تلخ دیدار

سر به سر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگ های خزان را

باز خواندی

باز راندی

باز بر تخت عاجم نشاندی

باز در کام موجم کشاندی

گرچه در پرنیان غمی شوم

سال ها در دلم زیستی تو

آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو

کیستی تو

دیر

در چشم روز خسته خزیده ست
 رؤیای گنگ و تیرهء خوابی
 اکنون دوباره باید از این راه
 تنها به سوی خانه شتابی

تا سایه سیاه تو ، اینسان
 پیوسته در کنار تو باشد
 هرگز گمان مبر که در آن جا
 چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانهء تو چو گوری
 در ابری از غبار درختان
 تاجی بسر نهاده چو دیروز
 از تارهای نقره باران

از گوشه های ساکت و تاریک
 چون در گشوده گشت به رویت
 صدها سلام خامش و مرموز
 پر می کشند خسته به سویت

گوئی که میتپد دل ظلمت
 در آن اطاق کوچک غمگین
 شب می خزد چو مار سیاهی
 بر پرده های نازک رنگین

ساعت به روی سینه دیوار
خالی ز ضربه ای، ز نوائی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه ای ز فضائی

در قاب های کهنه ، تصاویر
این چهره های مضحک فانی
بیرنگ از گذشت زمان ها
شاید که بوده اند زمانی

آئینه همچو چشم بزرگی
یکسو نشسته گرم تماشا
بر روی شیشه های نگاهش
بنشانده روح عاصی شب را

تو ، خسته چون پرندهء پیری
رو میکنی به گرمی بستر
با پلک های بسته لرزان
سر می نهی به سینهء دفتر

گریند در کنار تو گوئی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته اند بر این تخت
پیش از تو در زمان گذشته

ز آنها هزار جنبش خاموش
ز آنها هزار نالهء بی تاب
همچون حباب های گریزان
بر چهرهء فشردهء مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال
از قار قار شوم کلاغان
رقصد به روی پنجره ها باز
ابریشم معطر باران

احساس می کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می بوئی آن شکوفهء غم را
تا شعر تازه ای بنویسی

بلور رؤیا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخهء سنگین ز بار و برگ
خامش ، بر آستانه محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دست های تو شبنم سپید

گوئی فرشتگان خدا در کنار ما
با دستهای کوچکشان چنگ می زدند
در عطر عود و نالهء اسپند و ابر دود
محراب راز پاکی خود رنگ می زدند

پیشانی بلند تو در نور شمع ها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساقهای نقره نشانش نشسته بود
در زیر پلک های تو رویای روشنی

من تشنهء صدای تو بودم که می سرود
در گوشم آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش می کنند
افسانه های کهنهء لبریز راز را

آنکه در آسمان نگاهت گشوده شد
بال بلور قوس و قزح های رنگ رنگ
در سینه قلب روشن محراب می تپید
من شعله ور در آتش آن لحظهء درنگ

گفتم خموش «آری» و همچون نسیم صبح
لرزان و بی قرار وزیدم به سوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزیست ز من؟
چه شتابیت به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟

مرمرین پلهء آن غرفه عاج!
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه ها را دریاب
چشم فردا کورست

نه چراغیست در آن پایان
هر چه از دور نمایانست
شاید آن نقطهء نورانی
چشم گرگان بیابانست

می فرومانده به جام
سر به سجاده نهادن تا کی؟
او در اینجاست نهان
می درخشد در می

گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته تنها، چون موج
به پناهی که تو می جوئی، خواهیم رسید
اندر آن لحظه جادوئی اوج!

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد
 من تا ابد کنار تو می ماندم
 من تا ابد ترانهء عشقم را
 در آفتاب عشق تو می خواندم

در پشت شیشه های اتاق تو
 آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
 دالان دیدگان تو در ظلمت
 گوئی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آئینه
 تصویر ما شکسته و بی آهنگ
 موی تو رنگ ساقهء گندم بود
 موهای من ، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینهء من می سوخت
 می خواستم که با تو سخن گوید
 اما صدایم از گره کوتاه بود
 در سایه، بوته هیچ نمی روید !

زانجا نگاه خستهء من پر زد
 آشفته گرد پیکر من چرخید
 در چارچوب قاب طلایی رنگ
 چشم ((مسیح)) بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من کتاب تو افتاده
سنباق های گیسوی من آن جا
بر روی تختخواب تو افتاده

از خانهء بلوری ماهی ها
دیگر صدای آب نمی آید
فکر چه بود گربهء پیر تو
کو را به دیده خواب نمی آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به سوی تو
می خواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند به روی تو

آنکه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژگانم
دیدم که دست های تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس هایت
سائیده شد به گردن سرد من
گوئی نسیم گمشده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من

دستی درون سینهء من می ریخت
سرب سکوت و دانهء خاموشی
من خسته زین کشاکش دردآلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد اندوه فردا را
گفتم سفر فسانهء تلخی بود
ناگه به روی زندگیم گسترده
آن لحظهء طلایی عطرآلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم
آوازه‌های شاد طبیعت را
آن شب به کام عشق من افشاندی
ز آن بوسه قطرهء ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
نگهم پیشتر زمن می تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کورهء ظهر
کوچه می سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش می رفت و سخت می لرزید

خانه ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانهء او
مردی آوازه خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانهء او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه های شکسته را می ماند
مومنی بر فراز گلدسته
با نوائی حزین اذان می خواند

می دویدند از پی سگها
 کودکان پا برهنه ، سنگ به دست
 زنی از پشت معجری خندید
 باد ناگه دریچه ای را بست

از دهان سیاه هشتی ها
 بوی نمناک گور می آمد
 مر کوری عصازنان می رفت
 آشنائی ز دور می آمد

دری آنجا گشوده گشت خموش
 دستهایی مرا بخود خواندند
 اشکی از ابر چشمها بارید
 دستهایی مرا ز خود رانند

روی دیوار باز پیچک پیر
 موج می زد چو چشمه ای لرزان
 بر تن برگهای انبوهش
 سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجو کنان پرسید :
 «در کدامین مکان نشانهء اوست؟»
 لیک دیدم اتاق کوچک من
 خالی از بانگ کودکانهء اوست

از دل خاک سرد آئینه
 ناگهان پیکرش چو گل روئید
 موج می زد دیدگان مخملیش
 آه، در وهم هم مرا می دید!

تکیه دادم به سینهء دیوار
گفتم آهسته: «این توئی کامی؟»
لیک دیدم کز آن گذشتهء تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود

۲۵ شهریور ۱۳۳۶ - تهران

از راهی دور

دیده ام سوی دیار تو و در کف تو
از تو دیگر نه پیامی نه نشانی
نه به ره پرتو مهتاب امیدی
نه به دل سایه ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده
نم نم بوسهء باران بهاران
جاده ای گم شده در دامن ظلمت
خالی از ضربهء پاهاى سواران

تو به کس مهر نبندی ، مگر آندم
که ز خود رفته، در آغوش تو باشد
لیک چون حلقهء بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آنکس که ترا برق نگاهش
می کشد سوخته لب در خم راهی ؟
یا در آن خلوت جادوئی خامش
دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رویائی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشادم
در دلم بود که دلدار تو باشم
«وای بر من که ندانستم از اول»
«روزی آید که دل آزار تو باشم»

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
زآنکه دیگر تو نه آنی، تو نه آنی

۸ ژانویه ۱۹۵۷ - مونیخ

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده،

ز هر درگاه رانده، سخت وامانده

رسیده نیمه شب از راه، تن خسته، غبارآلود

نهاده سر بروی سینهء رنگین کوسن هائی

که من در سالهای پیش

همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم

هزاران نقش رویائی بر آنها در خیال خویش

و چون خاموش می افتاد بر هم پلک های داغ و سنگینم

گیاهی سبز می روئید در مرداب رویاهای شیرینم

ز دشت آسمان گوئی غبار نور برمی خاست

گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم

نسیم گرم دستی ، حلقه ای را نرم می لغزاند

در انگشت سیمینم

لبی سوزنده لبهای مرا با شوق می بوسید
و مردی مینهاد آرام، با من سر بروی سینهء خاموش
کوسن های رنگینم

کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
بر آنها می فشارد دیدگان گرم خوابش را
آه، من باید بخود هموار سازم تلخی زهر عتابش را
و مست از جامهای باده می خواند: که آیا هیچ
باز در میخانه لبهای شیرینت شرابی هست

یا برای رهروی خسته
در دل این کلبهء خاموش عطرآگین زیبا
جای خوابی هست؟!

۲۳ اوت ۱۹۵۶ - رم

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
 با بهاری که می رسد از راه؟
 یا نیازی که رنگ می گیرد
 در تن شاخه های خشک و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد؟
 با نسیمی که می تراود از آن
 بوی عشق کبوتر وحشی
 نفس عطرهاى سرگردان

لب من از ترانه می سوزد
 سینه ام عاشقانه می سوزد
 پوستم می شکافد از هیجان
 پیکرم از جوانه می سوزد

هر زمان موج می زنم در خویش
 می روم، می روم به جایی دور
 بوتهء گر گرفتهء خورشید
 سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
 یار من کیست ، ای بهار سپید؟
 گر نبوسد در این بهار مرا
 یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی تاب شبنم آلوده
چه کسی را بخویش می خواند؟
سبزه ها، لحظه ای خموش، خموش
آنکه یار منست می داند!

آسمان می دود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمی گنجد
آه، گوئی که اینهمه «آبی»
در دل آسمان نمی گنجد

در بهار او ز یاد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
می نهد روی گیسوانم باز
تاج گلپونه های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر
من سراپا خیال او شده ام
در جنون تو رفته ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری
بر علفهای خیس تازهء سرد
آه با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید :
 در بهاری روشن از امواج نور
 در زمستانی غبارآلود و دور
 یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
 روزی از این تلخ و شیرین روزها
 روز پوچی همچو روزان دگر
 سایه ی زامروزها، دیروزها

دیدگانم همچو دالانهای تار
 گونه هایم همچو مرمهرهای سرد
 ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
 من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند آرام روی دفترم
 دستهایم فارغ از افسون شعر
 یاد می آرم که در دستان من
 روزگاری شعله می زد خون شعر

خاک می خواند مرا هر دم به خویش
 می رسند از ره که در خاکم نهند
 آه شاید عاشقانم نیمه شب
 گل بروی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یکسو می روند
 پرده های تیرهء دنیای من
 چشمهای ناشناسی می خزند
 روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می نهد
 بعد من، با یاد من بیگانه ای
 در بر آئینه می ماند بجای
 تارمویی، نقش دستی، شانه ای

می رهم از خویش و می مانم ز خویش
 هر چه بر جا مانده ویران می شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در افقها دور و پیدا می شود

می شتابند از پی هم بی شکیب
 روزها و هفته ها و ماه ها
 چشم تو در انتظار نامه ای
 خیره می ماند بچشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
 می فشارد خاک دامنگیر خاک!
 بی تو، دور از ضربه های قلب تو
 قلب من می پوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
 نرم می شویند از رخسار سنگ
 گور من گمنام می ماند به راه
 فارغ از افسانه های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو، ای شعر گرم، در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز بادیه روزند

با هزاران جوانه می خواند
بوتهء نسترن سرود ترا
هر نسیمی که می وزد در باغ
می رساند به او درود ترا

من ترا در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم، ز زیبائی

پر شدم از ترانه های سیاه
پر شدم از ترانه های سپید
از هزاران شراره های نیاز
از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب ترا
ز تو ماندم، ترا هدر کردم

غافل از آن که تو بجائی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ من بنگرد در من
روی آئینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستارهء صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام تست بر آن

می مکم با وجود تشنهء خویش
خون سوزان لحظه های ترا
آنچنان از تو کام می گیرم
تا بخشم آورم خدای ترا!!

بهار ۱۳۳۷ - تهران

عصیان (بندگی)

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز
در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذارن، امروز

گر چه از درگاه خود می رانیم، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا، خدا باشی
سرگذشت تیرهء من، سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
بی خبر از کوچ دردآلود انسانها
دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
می کشد پاروزنان در کام طوفانها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقهء زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا!

سینهء سرد زمین و لکه های گور
هر سلامی سایهء تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده یی ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله های طور
نه جوابی از ورای این در بسته

آه ... آیا ناله ام ره می برد در تو ؟
تا زنی بر سنگ جام خود پرستی را
یک زمان با من نشینی ، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سالها در خویش افسردم ولی امروز
شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم
یا خمش سازی خروش بی شکیم را
یا ترا من شیوه ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می رانیم، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا، خدا باشی
سرگذشت تیرهء من، سرگذشتی نیست
کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی

چیستم من؟ زاده یک شام لذتばز
ناشناسی پیش میراند در این راهم
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
من به دنیا آمدم، بی آنکه خود خواهم

کی رهایم کرده ای ، تا با دوچشم باز
برگزینم قالبی ، خود از برای خویش
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟
من به دنیا آمدم بی آن که «من» باشم

روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت
ظلمت شبهای کور دیرپای تو
روزها رفتند و آن آوای لالایی
مرد و پر شد گوشه‌هایم از صدای تو

کودکی همچون پرستوهای رنگین بال
رو بسوی آسمان‌های دگر پر زد
نطفه اندیشه در مغزم بخود جنبید
میهمانی بی خبر انگشت بر در زد

می دویدم در بیابان‌های وهم انگیز
می نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست
می شکستم شاخه‌های راز را اما
از تن این بوته هر دم شاخه‌ای می رست

راه من تا دور دست دشت‌ها می رفت
من شناور در شط اندیشه‌های خویش
می خزیدم در دل امواج سرگردان
می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
چیستم من؟ از کجا آغاز می یابم؟
گر سرا پا نور گرم زندگی هستم
از کدامین آسمان راز می تابم

از چه می اندیشم اینسان روز و شب خاموش ؟
 دانه اندیشه را در من که افشانده است ؟
 چنگ در دست من و من چنگی مغرور
 یا به دامنم کسی این چنگ بنشانده است ؟

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم
 باز آیا قدرت اندیشه ام می بود ؟
 باز آیا می توانستم که ره یابم
 در معماهای این دنیای رازآلود ؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
 سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
 سایه افکندی بر آن پایان و دانستم
 پای تا سر هیچ هستم، هیچ هستم ، هیچ

سایه افکندی بر آن «پایان» و در دست
 ریسمانی بود و آن سویش به گردنها
 می کشیدی خلق را در کوره راه عمر
 چشمه‌اشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
 آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد
 هر که شیطان را به جایم بر گزیند او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد

خویش را آینه ای دیدم تهی از خویش
 هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو
 گاه نقش قدرت، گاه نقش بیداد
 گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان
آنکه چوپانست ره بر گرگ بگشوده!
آنکه چوپانست خود سرمست از این بازی
می زده در گوشه ای آرام آسوده

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
«آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به جایم برگزیند، او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد.»

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
عاصیش کردی او را سوی ما راندی
این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله
دیوی اینسان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد
با سرانگشتان شومش آتش افروزد
لذتی وحشی شود در بستری خاموش
بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش
شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد
عطر گل ها شد به روی دشت ها پاشید
رنگ دنیا شد فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن موج رقاصان
آتش می شد درون خم به جوش آمد
آن چنان در جان می خواران خروش افکند
تا زهر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

نغمه شد در پنجه چنگی به خود پیچید
لرزه شد بر سینه های سیمگون افتاد
خنده شد دندان مه رویان نمایان کرد
عکس ساقی شد به جام واژگون افتاد

سحر آوازش در این شب های ظلمانی
هادی گم کرده راهان در بیابان شد
بانگ پایش در دل محراب ها رقصید
برق چشمانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش
در ره زیبا پرستانش رها کردی
آن گه از فریاد های خشم و قهر خویش
گنبد مینای ما را پر صدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
ما به پای افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان
سرگذشت تیرهء قوم «ثمود» تو

خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه
چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی
تندباد خشم تو بر قوم لوط آمد
سوختیشان، سوختی با برق سوزانی

وای از این بازی، از این بازی درد آلود
از چه ما را این چنین بازیچه می سازی؟
رشتهء تسبیح و در دست تو می چرخیم
گرم می چرخانی و بیهوده می تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
با «خطا»، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم
تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید
تاخت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود؟
هیچ در این روح طغیان کرده عاصی
زو نشانی بود یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیایی می کشی در گود
تا بگویی می توانی این چنین باشی
تا من و ما جلوه گاه قدرت باشیم
بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

چیست این شیطان از درگاهها رانده؟
در سرای خامش ما میهمان مانده
براثیر پیکر سوزنده اش دستی
عطر لذت های دنیا را بیافشانده

چیست او، جز آن چه تو می خواستی باشد؟
تیره روحی، تیره جانی، تیره بینایی
تیره لبخندی بر آن لب های بی لبخند
تیره آغازی، خدایا، تیره پایانی

میل او کی مایهء این هستی تلخست؟
رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟
گر رهایش کرده بودی تا بخود باشد
هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

ای بسا شب ها که در خواب من آمد او
چشمهایش چشمه های اشک و خون بودند
سخت می نالیدند و می دیدم که بر لبه اش
ناله هایش خالی از رنگ و فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ آلوده رسوا
گوشه یی می جست تا از خود رها گردد
پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شب ها که با من گفتگو می کرد
گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است :
شیطان : تف بر این هستی، بر این هستی دردآلود
تف بر این هستی که اینسان نفرت انگیزست

خالق من او، و او هر دم به گوش خلق
از چه می گوید چنان بودم، چنین باشم ؟
من اگر شیطان مکارم گناهم چیست ؟
او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی طعمه یی می سوخت
دام صیادی به دستم داد و رامم کرد
تا هزاران طعمه در دام افکنم، ناگاه
عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه یی می سوخت
منتظر، برپا، ملک های عذاب او
نیزه های آتشین و خیمه های دود
تشنه قربانیان بی حساب او

میوه تلخ درخت وحشی زقوم
همچنان بر شاخه ها افتاده بی حاصل
آن شراب از حمیم دوزخ آغشته
نازده کس را شرار تازه ای در دل

دوزخش از ضجه های درد خالی بود
دوزخش بیهوده می تابید و می افروخت
تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد
او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم؟ خود سیه روزی که بر پایش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه، راهی نیست تا راهی به او جوییم
تا به کی در جستجوی راه می کوشید؟
راه ناپیداست، ما خود راهی اویم

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما
ای مریدان من، ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او، بیداد او بر ما
ای سراپا خنده های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود، موج خود گردیم
ما نه طوفانیم تا خود، خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بیهوده افتادیم
از چه می کوشیم تا خود چشم خود باشیم؟

ما نه آغوشیم، تا از خویشتن سوزیم
 ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
 ما نه «ما» هستیم تا بر ما گنه باشد
 ما نه «او» هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام نا افتاده می رفتیم
 دام خود را با فریبی تازه می گسترده
 او برای دوزخ تبار سوزانش
 طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
 من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم
 گر چه او کوشیده تا خوابم کند، اما
 «من که شیطانم، دریغ، سخت بیدارم»

ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
 اشک باریدم، پیایی اشک باریدم
 ای بسا شبها که من لب های شیطان را
 چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

ای بسا شبها که بر آن چهرهء پرچین
 دست هایم با نوازش ها فرود آمد
 ای بسا شب ها که تا آوای او برخاست
 زانوانم بی تأمل در سجود آمد

ای بسا شب ها که او از آن ردای سرخ
 آرزو می کرد تا یک دم برون باشد
 آرزو می کرد تا روح صفا گردد
 نی خدای نیمی از دنیای دون باشد

بارالها حاصل این خود پرستی چیست ؟
 «ما که خود افتادگان زار مسکینیم»
 ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
 نقش دستی ، نقش جادویی نمی بینیم

ساختی دنیای خاکی را و میدانی
 پای تا سر جز سرابی ، جز فریبی نیست
 ما عروسکها ، و دستان تو در بازی
 کفر ما ، عصیان ما ، چیز غریبی نیست

شکر گفתי گفتنت ، شکر ترا گفتیم
 لیک دیگر تا به کی شکر ترا گوییم ؟
 راه می بندی و می خندی به ره پویان
 در کجا هستی ، کجا ، تا در تور ره جوییم ؟

ما که چون مومی به دستت شکل میگیریم
 پس دگر افسانه روز قیامت چیست ؟
 پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم ؟
 این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست ؟

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 سر به سر آتش ، سراپا ناله های درد
 پس غل و زنجیرهای تفته بر پاها
 از غبار جسمها ، خیزنده دودی سرد

خشک و تر با هم میان شعله ها در سوز
 خرقه پوش زاهد و رند خراباتی
 می فروش بیدل و میخواره سرمست
 ساقی روشنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 باز آنجا دوزخی در انتظار ماست
 بی پناهانیم و دوزخبان سنگین دل
 هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یاد باد آن پیر فرخ رای فرخ پی
 آن که از بخت سیاهش نام «شیطان» بود
 آن که در کار تو و عدل تو حیران بود
 هر چه او می گفت، دانستم، نه جز آن بود

این منم آن بندهء عاصی که نامم را
 دست تو با زیور این گفته ها آراست
 وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم
 گر بگویم، یا نگویم، جای من آنجاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز
 خرده می گیری که روزی کفر گو بودم
 در ترازو می نهی بار گناهم را
 تا بگویی سرکش و تاریک خو بودم

کفه ای لبریز از بار گناه من
 کفهء دیگر چه ؟ می پرسم خداوندا
 چیست میزان تو در این سنجش مرموز ؟
 میل دل یا سنگ های تیرهء صحرا؟

خود چه آسانست در آن روز هول انگیز
 روی در روی تو از خود گفتگو کردن
 آبرویی را که هر دم می بری از خلق
 در ترازوی تو ناگه جستجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی دانم
 نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
 تو به کار داوری مشغول و صد افسوس
 در ترازویت ریا دیدم، ریا دیدم

خشم کن، اما ز فردایم میپرهیزان
 من که فردا خاک خواهم شد، چه پرهیزی
 خوب می دانم سرانجامم چه خواهد بود
 تو گرسنه، من، خدایا، صید ناچیزی

تو گرسنه، دوزخ آنجا کام بگشوده
 مارهای زهرآگین، تک درختانش
 از دم آنها فضاها تیره و مسموم
 آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش

در پس دیوارهایی سخت پا برجا
 «هاویه» آن آخرین گودال آتشها
 خویش را گسترده تا ناگه فرا گیرد
 جسم های خاکی و بی حاصل ما را

کاش هستی را به ما هرگز نمی دادی
 یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود
 می چشیدیم این شراب ارغوانی را
 نیستی، آن گه، خمار مستی ما بود

سال ها ما آدمک ها بندگان تو
 با هزاران نغمه ساز تو رقصیدیم
 عاقبت هم ز آتش خشم تو می سوزیم
 معنی عدل تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم
چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز
نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی ، ز هستی ها حذر کردند
سالها رخساره بر سجاده ساییدند
از تو نامی بر لب و در عالم رویا
جامی از می چهره ای ز آن حوریان دیدند

هم شکستی ساغر «امروزهاشان» را
هم به «فرداهایشان» با کینه خندیدی
گور خود گشتند و ای باران رحمتها
قرن ها بگذشت و بر آنان نباریدی

از چه می گویی حرامست این می گلگون؟
در بهشت جوی ها از می روان باشد
هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا
حوری یی از حوریان آسمان باشد

می فریبی هر نفس ما را به افسونی
می کشانی هر زمان ما را به دریایی
در سیاهی های این زندان می افروزی
گاه از باغ بهشت شمع رویایی

ما اگر در این جهان بی در و پیکر
خویش را در ساگری سوزان رها کردیم
بارالها، باز هم دست تو در کارست
از چه می گویی که کاری ناروا کردیم؟

در کنار چشمه های سلسبیل تو
 ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را
 سایه های سدر و طوبی ز آن خوبان باد
 بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود
 بر «جوی» بفروخت این باغ بهشتی را
 من که باشم تا به جامی نگذرم از آن؟
 تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانهء رنگین عطرآلود؟
 چیست این رویای جادوبار سحر آمیز؟
 کیستند این حوریان، این خوشه های نور؟
 جامه هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه ها در دست و بر آن ساق های نرم
 لرزش موج خیال انگیز دامن ها
 می خرامند از دری بر درگهی آرام
 سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها

آب ها پاکیزه تر از قطره های اشک
 نهرها بر سبزه های تازه لغزیده
 میوه ها چون دانه های روشن یاقوت
 گاه چیده، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطانی سرا پا لطف و زیبایی
 ساقیان بزم و رهن های گنج دل
 حسنشان جاوید و چشمان بهشتی ها
 گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها دیوارهایشان مرمر مواج
تختها، بر پایه هاشان دانهء الماس
پردهها چون بالهایی از حریر سبز
از فضاها می ترواد عطر تند یاس

ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
ناممان میخوارگان راندهء رسوا
تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی
مؤمنان بی گناه پارسا خو را

آن گناه تلخ و سوزانی که در راهش
جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشت، بارالها، خود ثوابی بود

هر چه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:
«مهر من دریا و خشمم همچو طوفانست
هر که را من خواهم او را تیره دل سازم
هر که را من برگزینم، پاک دامانست.»

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش
تا درون غرفه های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی، میل میل تست
ما ز فرمانت خدایا رخ نمی تابیم

تو چه هستی ای همه هستی ما از تو؟
تو چه هستی، جز دو دست گرم در بازی؟
دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
می دمی - تا بندهء سر گشته ای سازی

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو
جز یکی سدی به راه جستجوی ما
گاه در چنگال خشم میفشاریمان
گاه می آیی و می خندی به روی ما

تو چه هستی؟ بندهء نام و جلال خویش
دیده در آینهء دنیا جمال خویش
هر دم این آینه را گردانده تا بهتر
بنگرد در جلوه های بی زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
شیرهء شب های شومی، ظلمت گوری
شاید آن خفاش پیر خفته ای کز خشم
تشنه سرخی خونی، دشمن نوری

خود پرستی تو، خدایا، خود پرستی تو
کفر می گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن
با هزاران ننگ آلودی مرا اما
گر خدایی - در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم
بعد از آن ما رابسوزان تا ز «خود» سوزیم
بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد
فرستی تا توشه ره را بیندوزیم

عصیان (خدائی)

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
بی خبر از کوچ درد آلود انسان ها
باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
می کشد پاروزنان در کام توفان ها

چهره هائی در نگاهم سخت بیگانه
خانه هائی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقهء زنجیر
داستان هائی ز لطف ایزد یکتا

سینهء سرد زمین لکه های گور
هر سلامی سایهء تاریک بدرود
دست هائی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجوی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده ای ظلمانی و پائی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله های طور
نه جوابی از ورای این در بسته

می نشینم خیره در چشمان تاریکی
می شود یک دم از این قالب جدا باشم؟
همچو فریادی بیچشم در دل دنیا
چند روزی هم من عاصی خدا باشم

گر خدا بودم ، خدایا ، زین خداوندی
 کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود
 من به این تخت مرصع شت می کردم
 بارگاهم خلوت خاموش دل ها بود

گر خدا بودم ، خدایا ، لحظه ای از خویش
 می گسستم ، می گسستم ، دور می رفتم
 روی ویران جاده های این جهان پیر
 بی ردا و بی عصای نور می رفتم

وحشت از من سایه در دل ها نمی افکند
 عاصیان را وعدهء دوزخ نمی دادم
 یا ره باغ ارم کوتاه می کردم
 یا در این دنیا بهشتی تازه می زادم

گر خدا بودم دگر این شعلهء عصیان
 کی مرا ، تنها سراپای مرا می سوخت
 ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد
 پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت

سینه ها را قدرت فریاد می دادم
 خود درون سینه ها فریاد می کردم
 هستی من گسترش می یافت در "هستی"
 شرمگین هر گه "خدائی" یاد می کردم

مشت هایم ، این دو مشت سخت بی آرام
 کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد
 آنچنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
 تا که "هستی" در تن دیوارها می مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی
خود به آنها راز خود را باز می خواندم
می نشستم با گروه باده پیمایان
شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت
مست از او در کارها تدبیر می کردم
می دریدم جامهء پرهیز را بر تن
خود درون جام می تطهیر می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان را
تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند
جرعه ای از بادهء هستی بیاشامند
خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستان ها
من شرار عشق بودم ، سینه ها جایم
مسجد و می خانهء این دیر ویرانه
پر خروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ
من سلام مهر بودم بر لبان جام
من شراب بوسه بودم در شب مستی
من سراپا عشق بودم ، کام بودم ، کام

می نهادم گاهگاهی در سرای خویش
گوش بر فریاد خلق بینوای خویش
تا ببینم دردهاشان را دوا می هست
یا چه می خواهند آن ها از خدای خویش؟

گر خدا بودم ، رسولم نام پاکم بود
این جلال از جامه های چاک چاکم بود
عشق شمشیر من و مستی کتاب من
باده خاکم بود ، آری ، باده خاکم بود

ای دریغا لحظه ای آمد که لب هایم
سخت خاموشند و بر آن ها کلامی نیست
خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور
زانکه دیگر با توام شوق سلامی نیست

زانکه نازبید زبون را این خدائی ها
من کجا و زین تن خاکی جدائی ها
من کجا و از جهان ، این قتل گاه شوم
ناگهان پرواز کردن ها ، رهائی ها

می نشینم خیره در چشمان تاریکی
شب فرو می ریزد از روزن به بالینم
آه ، حتی در پس دیوارهای عرش
هیچ جز ظلمت نمی بینم ، نمی بینم

ای خدا ، ای خندهء مرموز مرگ آلود
با تو بیگانه ست ، دردا ، ناله های من
من ترا کافر ، ترا منکر، ترا عاصی
کوری چشم تو ، این شیطان ، خدای من

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد میکردم
سکه خورشید را در کوره ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم میگفتم
برگ زرد ماه را از شاخه ها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش
پنجهء خشم خروشانم را زیر و رو میریخت
دستهای خسته ام بعد از هزاران سال خاموی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو میریخت

میگشودم بند از پای هزاران اختر تبار
میفاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
میدردم پرده های دود را تا در خرو باد
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها

میدمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر رودها ، چون مارهای تشنه ، برخیزید
خسته از عمری بروی سینه ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم میگفتم که بر شط شب تبار
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را میگشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر، در حصار جسمها، خود را نهان سازند

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد میکردم
آب کوثر را درون کوزهء دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف، گلهء پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبز دامن برون رانند

خسته از زهد خدائی، نیمه ب در بستر ابلیس
در سرایش خطائی تازه میجستم پناهی را
میگزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و دردآلود آغوش گناهی را

صدا

در آنجا ، بر فراز قلعه کوه
دو پایم خسته از رنج دویدن
به خود گفتم که در این اوج دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن

بسوی ابرهای تیره پرزد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کای خداوند
من او را دوست دارم ، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت
بهم زد خواب شوم اختران را
غبارآلوده و بیتاب کوبید
در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک
کلون سخت سنگین را کشیدند
زطوفان صدای بی شکیم
بخود لرزیده، در ابری خزیدند

ستونها همچو ماران پیچ در پیچ
درختان در مه سبزی شناور
صدایم پیکرش را شستشو داد
ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رؤیا بار خود بود
 بزیر پلکها پنهان نگاهش
 صدایم رفت و با اندوه نالید
 میان پرده های خوابگاهش

ولی آن پلکهای نقره آلود
 دریغا، تا سحر گه بسته بودند
 سبک چون گوش ماهی های ساحل
 به روی دیده اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست
 که عاصی گردد و بر وی بتازد
 صدا میخواست تا با پنجه خشم
 حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد میزد از سر درد
 بهم کی ریزد این خواب طلائی ؟
 من اینجا تشنهء یک جرعه مهر
 تو آنجا خفته بر تخت خدائی

مگر چندان تواند اوج گیرد
 صدائی دردمند و محنت آلود؟
 چو صبح تازه از ره باز آمد
 صدایم از "صدا" دیگر تهی بود

ولی اینجا بسوی آسمانهاست
 هنوز این دیده امیدوارم
 خدایا این صدا را می شناسی؟
 من او را دوست دارم ، دوست دارم